



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی  
کردم با قرص قمر آشتی

خمره سرکه ز شکر صلح خواست  
شکر که پذیرفت شکر آشتی

آشتی و جنگ ز جذبۀ حق است  
نیست زدم، هست ز سر آشتی

رفت مسیحا به فلک ناگهان  
با ملکان کرد بشر آشتی

ای فلک لطف، مسیح توم  
گر بکنی بار دگر آشتی

جذبۀ او داد عدم را وجود  
کرده بدان پیه نظر آشتی

شاه مرا میل چو در آشتیست  
کرد در افلاک اثر آشتی

گشت فلک دایۀ این خاکدان  
ثور و اسد آمد در آشتی

صلح درآ، این قدر آخر بدانک  
کرد کنون جبر و قدر آشتی

بس کن کین صبح مرا، دایمست  
نیست مرا بهر سپر آشتی

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۷۲۷

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت  
یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی  
محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان  
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوه بپند  
در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود  
چون فشردی شیرۀ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک  
چونک غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ‌بست و خام ماند  
در ازل حق کافر اصلیش خواند

نه اخی نه نفس واحد باشد او  
در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان  
فتنه افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به  
دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند  
از دم اهل دل آخر یک دلند

سوی انگوری همی‌رانند تیز  
تا دوی بر خیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی‌درند پوست  
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دواست  
هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد  
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر  
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

که اتحاد جسمهای آب و طین  
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال  
فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما  
از نشاط دوربینی در عمی

دوربینی کور دارد مرد را  
همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق  
در گره ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما  
در شکال و در جواب آیین‌فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام  
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج  
عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام  
لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت  
نسکلا یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست  
و آن کمین‌گاه عمارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص  
نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب  
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی  
در نیاید بر نخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار  
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد  
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم  
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم  
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جفدان دشمن بازان شدیم  
لاجرم وا مانده ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عما  
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند  
پر و بال بی گنه کی برکنند

بلک سوی عاجزان چینه کشند  
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را  
می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود  
باز همت آمد و مازاغ بود

لکک ایشان که لکک می‌زند  
آتش توحید در شک می‌زند



و آن کبوترشان ز بازان نشکهد  
باز سر پیش کبوترشان نهد

بلبل ایشان که حالت آرد او  
در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود  
کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر  
بهتر از طاووس پران دگر

منطق الطیر آن خاقانی صداست  
منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی  
چون ندیدیستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست  
از برون مشرقست و مغربست

هر یک آهنگش ز کرسی تا تریست  
وز تری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود  
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد  
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو می‌روی  
همچو گز قطب مساحت می‌شوی

وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی  
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۶۸۱

چار کس را داد مردی یک درم  
آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا  
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت این بنم  
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را  
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند  
که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی  
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان  
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم  
آرزوی جمله‌تان را می‌دهم

چونک بسپارید دل را بی دغل  
این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان می‌شود چار المراد  
چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق  
گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا  
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

گر سخنتان می‌نماید یک نمط  
در اثر مایه نزعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر  
گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن  
چون خوری سردی فزاید بی گمان

زانک آن گرمی او دهلیزیست  
طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر  
چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست  
کز بصیرت باشد آن وین از عماست

از حدیث شیخ جمعیت رسد  
تفرقه آرد دم اهل جسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت  
کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ  
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر آمن از چنگال باز  
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان  
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی  
هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود  
و آن سلیمان‌جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان  
نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما  
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را ياد گير  
تا به الا و خلا فيها نذير

گفت خود خالی نبودست امتی  
از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند  
کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده  
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند  
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند